



# مثل چشمهای بابا

نویسنده: راضیه دهقان سلماسی

تصویرگر: پرویز اقبالی





# مثل چشمهای بابا

نویسنده: راضیه دهقان سلماسی

تصویرگر: پرویز اقبالی

برای گروه سنی «د»

دهقان سلماسی، راضیه	دا
مثل چشمهای بابا / نویسنده راضیه دهقان سلماسی؛ تصویرگر پرویز اقبالی -	۳۰۰
تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۷۵.	۵۵
۲۸ ص: مصور (رنگی)	
بها: ۱۸۵ تومان	
گروه سنی: د	
(۱. داستانهای اجتماعی. ۲. داستانهای تخیلی. الف. اقبالی، پرویز، نقاش.	
ب. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. ج. عنوان.	



### کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

مثل چشمهای بابا

نویسنده: راضیه دهقان سلماسی

تصویرگر: پرویز اقبالی

ویراستار: مینو کریم زاده

صفحه آرا: شیده زوین

چاپ اول، ۱۳۷۵ تعداد: ۲۰۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: کانونچاپ

© کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

تلفن مرکز پخش ۸۸۲۶۳۲۸

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بابا برایم یک گنجشک می کشد. نوک گنجشک بابا به سینه اش چسبیده است و چشمهایش روی بالهایش هستند. دلم برای بابا می سوزد و گریه می کنم. بابا حتی نمی تواند یک گنجشک بکشد. او سالهاست که نمی بیند.

یک خانه می کشم. دیوارهای خانه من کجند؛ سقفش یکوری است و توی باغچه اش فقط یک بوته کوچک رویده است که چند تا خار بلند دارد. دفترم را جلوی بابا می گذارم و می گویم: «بابا، ببین! نقاشی کشیده ام.»

بابا، به نقاشی ام دست می کشد. خارهای بوته توی دستش فرو می رود. من را دعوا می کند و می گوید: «باغچه جای گل است، نه خار!» و خار را از دستش بیرون می آورد. دستهایم را دور گردن بابا می اندازم و او را می بوسم. بابا هنوز بعضی چیزها را می بیند.

چشمهای بابا همیشه بازند؛ چه وقتی که بیدار است و چه وقتی که می خوابد. بابا همیشه عینک می زند. رنگ عینکش سیاه است. من عینک او را دوست ندارم. بابا هیچ وقت آسمان را نمی بیند.



می روم رو به رویش می نشینم؛ می بوسمش و عینکش را برمی دارم. رنگ چشمهای بابا، آبی است. چشمهایش را هزار بار می بوسم. بابا دوباره عینکش را به چشم می زند. آسمان ابری می شود. قطره های باران روی صورت بابا می بارند. قطره های باران آیند؛ رنگ چشمهای بابا.

بابا هیچ وقت من را ندیده است. گلهای قالی را هم سالهاست ندیده است. خبر ندارد موهایش دارند سپید می شوند. از اینکه فقط من پرده های آبی اتاق، گلهای نیلی قالی و عکس قشنگ مادرم را که به دیوار است، می بینم، دلم می گیرد و بعضی وقتها گریه می کنم. عکس بابا هم به دیوار است؛ بابا از پشت یک خاکریز مشتهایش را بالا گرفته است و دارد می خندد. چشمهای خیلی قشنگند. چشمهای بابا در عکس، آبی نیستند، سیاهند.





امروز به بابا می گویم: «دوست دارم عصای تو باشم.» و به دست او می چسبم و صاف و بی حرکت می مانم. بابا من را بلند می کند و زمین می گذارد، پاهایم به درختها و نرده های کنار پیاده رو می خورند و دردم می آید. یک بار هم تا قوزک پا، توی جوی آب کنار خیابان می روم. و بعد به یک چاله بزرگ می رسیم. فریاد می زنم: «بابا! چاله!» و یادم می رود عصا هستم و می پریم توی بغل بابا. هر دو می افتیم؛ درست کنار چاله. اگر عصا بودم، حتماً می شکستم.

به بابا می گویم: «بابا! پیچکها تمام دیوار را سبز کرده اند.» بابا خوشحال می شود و می خندد. بوی پیچکها را می گیرد و صاف به طرف دیوار می رود. با دستهایش ساقه های پیچکها را لمس می کند و گونه هایش را به دیوار، روی پیچکها می گذارد. یادم می آید باید روی پیچکها آب پیاشم. می روم شلنگ را بیاورم. وقتی برمی گردم، بابا را نمی بینم. خوب که نگاه می کنم، می بینم پیچکها دور بابا پیچیده اند و بابا به دیوار چسبیده است. مدتی طول می کشد تا پیچکها را از بابا جدا کنم. دستها و لباسهای بابا، رنگ پیچکها را به خود گرفته اند؛ بابا بوی پیچک می دهد.







برق اتاق را که روشن می‌کنم، بابا را می‌بینم. توی تاریکی، با انگشتانش کتاب می‌خواند. بابا به صدای کلید برق، سرش را بلند می‌کند و با تعجب می‌گوید: «برق را می‌خواهی چه کار؟ امشب که هوا خیلی روشن است.»

با تردید به طرف کلید برق می‌روم. خاموشش می‌کنم و کورمال کورمال می‌روم پیش بابا، سرم را روی زانویش می‌گذارم. بابا عینکش را توی دستش گرفته است. چشمهایش پر از ستاره‌اند. نگاهم به طرف پنجره می‌دود؛ مهتاب زیبایی حیاط را روشن کرده است. آسمان هم پر از ستاره است؛ مثل چشمهای بابا.

به بابا می‌گویم: «بیا چشم‌بندی بازی کنیم.» و با یک دستمال چشمهایش را می‌بندم.  
بابا می‌گوید: «ولی آخر!...»

می‌گویم: «ولی ندارد! چشم‌بندی بازی یعنی همین!»

بعد هم، بابا چشمهای من را می‌بندد و هر دو باهم، اول دنبال ساعت بابا، بعد دنبال سنجاق سر من و آخر سر دنبال کیف مدرسه‌ام می‌گردیم. تا من می‌آیم بجنبم، بابا ساعت را پیدا می‌کند و می‌گوید: «این که چیزی نبود.»

بعد می‌گوید: «صدای جیک جیک گنجشک سنجاق سرت را می‌شنوی؟ انگار گرسنه است.»

بعد می‌گوید: «چقدر دفتر و کتاب چپانده‌ای توی کیف! طفلکی‌ها دارند خفه می‌شوند. می‌شنوی چه ناجور نفس می‌کشند!» و کیف را هم که به جارختی آویزان است، پیدا می‌کند و درش را باز می‌گذارد.

بازی تمام می شود. بابا برنده است. از دست بابا حرصم گرفته است. چه گوشهای تیزی دارد! دستمال را از چشمهایم باز می کنم. دوباره همه جا روشن می شود و من همه جا را می بینم و یادم می رود که از دست بابا عصبانی ام.

بابا هم دستمال را از چشمهایم باز می کند و دوباره عینک سیاهش را به چشم می زند و به اتاقش می رود. از اینکه چشمهای بابا را بسته بودم، دلم می گیرد.

آینه را روبه روی بابا می گذارم تا موهایش را شانه کنم. چشمهای بابا از توی آینه من را نگاه می کنند و به من می خندند. با خوشحالی می گویم: «بابا مگر تو! . . .» و به صورتش نگاه می کنم. بابا سرش را به طرف من برمی گرداند و می گوید: «چه گفتی؟» چشمهایم بی حرکتند و نمی خندند. مانده ام که چه بگویم. بابا می خندد و باز می پرسد: «می خواستی چیزی بگویی؟»

اما من نمی خندم و چشمهای آبی بابا را که همیشه بازند و دل مرا می سوزانند، هزار بار می بوسم. چشمهای بابا در آینه، پر از اشک شده اند و دیگر نمی خندند.

بابا بیشتر وقتها سرفه می کند. بعضی وقتها هم نفسش می گیرد. همیشه یادش می اندازم دواهایش را بخورد؛ اما او خوب نمی شود و باز سرفه می کند. امروز بعد از ظهر پیش دکتر می رویم. دکتر به بابا می گوید که بد نیست چندروزی بستری بشود. اما بابا قبول نمی کند و دستش را روی شانه من می گذارد. من هم دستهایم را دورگردن او می اندازم و از گردنش آویزان می شوم. بابا می خندد. دکتر هم می خندد. چشمهای دکتر پر از اشک می شوند.



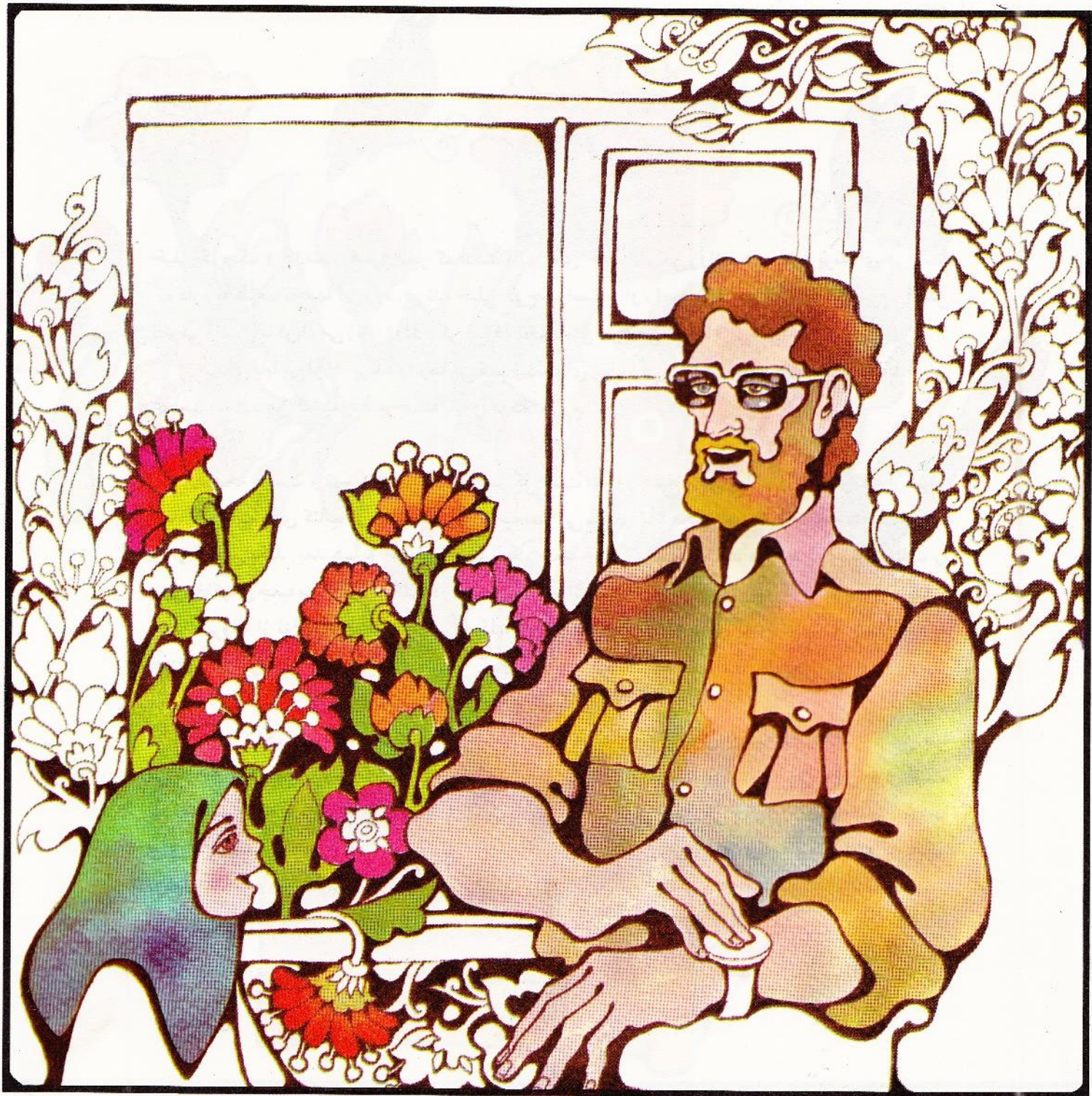
گاهی وقتها دلم می خواهد با ، بابا درباره چیزهای تازه ای که می بینم ، حرف بزنم ؛ اما بعد پشیمان می شوم و دلم می گیرد . بابا بعضی از چیزهایی را که برایش تعریف می کنم ، هرگز ندیده است و حرفهایمان بی نتیجه می ماند . بابا می گوید : « کاش مادرت زنده بود . خیلی از چیزهایی را که او دیده بود ، من هم دیده بودم . من زبان او را بهتر از زبان تو می فهمیدم . »

ساعت مچی بابا شیشه ندارد . امروز هوس می کنم کمی عقربه هایش را جابه جا کنم تا ببینم بابا می فهمد یا نه ؟ طرفهای غروب که می شود ، بابا کنار پنجره می ایستد و می گوید : « چیزی به غروب نمانده . نسیم خنک بوی باغچه هایی را که تازه آب خورده اند ، با خود آورده . ما هم باید باغچه مان را آب بدهیم . » بعد دستی به صفحه ساعتش می کشد و می گوید : « اما نمی دانم چرا عقربه های ساعت من ، سه بعدازظهر را نشان می دهند ؟ »

بابا برنده می شود . آهسته می گویم : « حتماً هنوز از خواب بعدازظهر بیدار نشده اند . باید خیلی خسته باشند ! »

بابا لبخندی می زند و می گوید : « راستی هم باید خیلی خسته باشند ؛ وگرنه با این سر و صدایی که ثانیه شمار راه انداخته است ، مشکل می توان خوابید ! »  
از خجالت ، ملافه را می کشم سرم و می گویم : « من هم خیلی خسته ام بابا ! باغچه را خودت آب می دهی ؟ »

بابا دارد کتاب می خواند . نوشته های کتاب بابا برجسته اند . کنار بابا می نشینم ، چشمهایم را می بندم و با انگشتهایم ، مثل او ، صفحه کتابش را لمس می کنم . چند تا تخم پرنده زیر انگشتان منند .

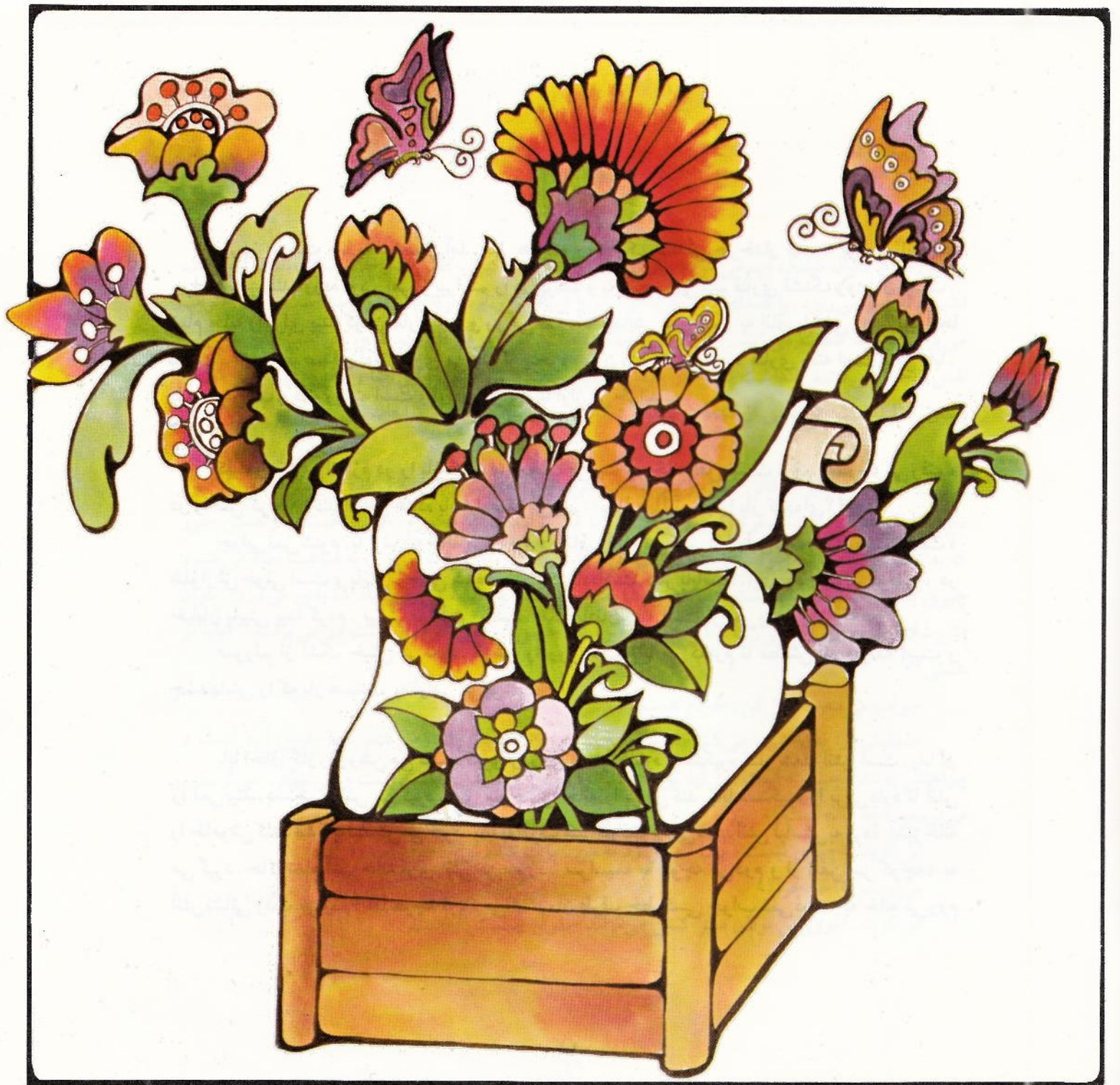


خیلی کوچک و گرمند. همین طور که انگشتهایم روی خط جلو می روند، در راه به پرنده ای می رسم که دارد به طرف تخمها می رود. پرنده خیلی کوچک است. او را بین نوک دو انگشتم می گیرم. قلبش تند می زند. بابا فریاد می زند: «ولش کن برود! تخمهایش سرد می شوند!»  
صدای بابا می لرزد. پرنده را رها می کنم و دستهای بابا را می بوسم. کتاب خط برجسته بابا خیلی عجیب است، من کتاب خط برجسته بابا را دوست دارم.

صفحه شصت و نهم کتاب بابا پر از اسم گل است. امروز صبح وقتی بابا آن را می خواند، از لیوان آب، کمی آب روی کتاب می ریزد. گلهای کتاب سبز می شوند. بابا مجبور می شود صفحه شصت و نهم را از کتابش بکند. بعد هم به حیاط می رود، یک جعبه چوبی را پر از خاک می کند و صفحه کتاب را روی خاکهای جعبه می گذارد تا گلها در خاک ریشه بدوانند. گلهای کتاب بابا، ریز و کوچک و رنگارنگند. چند تا پروانه از توی باغچه آمده اند سراغ گلهای بابا. بابا کنار جعبه پر از گلش نشسته است و دارد به صدای بال پروانه ها گوش می دهد.

امروز زنگ ورزش، وقتی معلم چشمهای مرا می بندد تا از روی چند مانع رد شوم، من بابا می شوم و برای همین هم خطا نمی کنم و خیلی راحت از روی همه آنها می گذرم. این اولین باری است که تصمیم گرفته ام بابا بشوم. دفعه های پیش همیشه وسط بازی زمین می خوردم و می باختم. بچه ها برای من کف می زنند. خیلی خوشحالم. می خواهم فریاد بزنم و بگویم: «برای این برنده شدم که بابایم بودم.» اما یادم می آید که نباید چیزی بگویم. این یک راز است. یک راز که باید همیشه در دلم بماند.





دیروز دوست بابا به دیدنمان آمد. مثل همیشه روی یک صندلی چرخدار نشسته بود. برایم یک پیراهن سبز بلند آورده بود. امروز پیراهنم را می پوشم و با تعجب می بینم قناری قشنگ روی آن نیست. تمام خانه را برای پیدا کردن قناری زیر و رو می کنم؛ اما پیدایش نمی کنم. به اتاق بابا می روم. بابا آنجا نیست. از حیاط صدای آواز قناری می آید. از پنجره بیرون را نگاه می کنم. قناری رفته است پیش بابا. بابا برایش آب و دانه ریخته است و او دارد برای بابا آواز می خواند.

کلید را که می اندازم در را باز کنم، با تعجب می بینم در خانه قفل نیست. وقتی مدرسه می رفتم، در را قفل کردم، نکند اتفاقی افتاده باشد! صدا می زنم: «بابا! بابا! تو در را باز کرده ای؟!»  
جوابی نمی شنوم. با ترس به خانه می روم و در اتاق را باز می کنم. بابا روی فرش دراز کشیده است؛ شلوارش خونی است و پایش زخمی شده است. یک یادداشت کنار باباست: این مرد را توی گودالی، در خیابان پایینی پیدا کردم. بیشتر مواظبش باشید. مگر یادتان رفته است او نمی بیند.  
صورت من از اشک خیس می شود. گوشم را روی قلب بابا می گذارم تا مطمئن شوم زنده است و چشمهایش را که باز هستند، به آرامی می بوسم.

بابا اجاق گاز را روشن می کند و کتری را روی آن می گذارد. دستگیره کنار شعله آتش است. بابا آن را نمی بیند. دستگیره آتش می گیرد. بوی سوختگی خانه را پر می کند. بابا دستگیره را برمی دارد تا آتش را خاموش کند. آتش به لباسش می گیرد. بابا به طرف شیر ظرفشویی می دود. آتش لباسش به پرده آشپزخانه می گیرد. حالا تمام آشپزخانه توی آتش می سوزد. سراسیمه به کوچه می دویم و از تلفن سر کوچه، به آتش نشانی زنگ می زنم؛ اما هرچه فریاد می کشم، آن طرف خط کسی جواب نمی دهد. به خانه می روم

و توی حیاط دنبال شلنگ آب می گردم. باران تندی باریدن می گیرد. کاش آشپزخانه سقف نداشت. سقف آشپزخانه فرو می ریزد. با صدای بلند گریه می کنم و فریاد می زنم. فریادم آن قدر بلند است که از خواب می پریم. قلبم به شدت می زند. خانه آرام و ساکت است. صدای قُل قُل آب کتری، از آشپزخانه می آید. نفس راحتی می کشم یادداشت بابا کنار بالشم است: یادت باشد وقتی چایی ات را خوردی، شیر گاز را ببندی. مثل همیشه، بعضی از کلمات یادداشت بابا، روی سر هم سوار شده اند.

شب است. هوا توفانی است و باران تندی می بارد. بابا هنوز به خانه نیامده است. خیلی نگرانم. نکند اتفاقی افتاده باشد! سفره را پهن می کنم؛ اما نمی توانم چیزی بخورم. خیلی خسته ام و همین جور که به پستی تکیه داده ام، خوابم می برد. به صدای زنگ در خانه، از خواب می پریم. به ساعت نگاه می کنم، چیزی به نیمه شب نمانده است. دلم می ریزد، یعنی باباست؟ به حیاط می روم. باد شدیدی می وزد. باران مثل شلاق توی صورتم می زند. تا به در خانه برسم، خیس آب می شوم. از پشت در می پرسم: «بابا تو هستی؟»

جواب می دهد: «باز کن. خودم هستم.»

صدایش را به زحمت می شنوم. کلید برق را می زنم و در را باز می کنم. بابا خیس آب است و پیراهنش به تنش چسبیده است. می آید تو. دستش را روی ران پایش گذاشته است و می لنگد. می ترسم. می پرسم: «چه شده است؟»

می گوید: «چیزی نیست، یک ماشین زد به من. پرت شدم توی جوی آب.»

می پرسم: «آخر چرا؟»

می گوید: «توی این توفان مگر کسی می تواند جلوی چشمش را ببیند.»

دستش را می گیرم و به اتاق می برم. کمکش می کنم تا سر و رویش را مرتب کند. پایش حساسی  
ورم کرده است و خیلی درد می کند. نمازش را نشسته می خواند و زود خوابش می برد.

امروز بابا تب می کند و نمی تواند سر کار برود. چند روزی است که نفسش تنگ می شود و زیاد  
سرفه می کند. از مدرسه که برمی گردم، دو تا از دوستان بابا پیش او هستند. یکی از آنها مثل بابا،  
عینک سیاه به چشم دارد. آقای دکتر هم به خانه مان آمده است. آقای دکتر مهربان است. روی سر من  
دست می کشد و می گوید: «برو توی حیاط بازی کن.»

پیراهن سبزم را می پوشم و به حیاط می روم. قناری پیراهنم سرحال نیست و مثل همیشه پر نمی کشد  
برود توی باغچه. از پشت پنجره سرک می کشم. قناری هم پر می زند، می نشیند کنار پنجره. بابا آن قدر  
سرفه می کند تا از حال می رود.

قناری قشنگم مریض شده است. سرفه می کند؛ نفسش می گیرد و تنش هم کمی داغ است. توی  
مشتم می گیرمش و کمی از داروهای بابا را به زور در گلویش می ریزم.  
بابا هنوز خوب نشده است و سرکار نمی رود. امروز همان دوستش که همیشه روی صندلی چرخدار  
می نشیند، به خانه مان می آید. می پرسد: «حال قناری ات چطور است؟ شنیده ام حساسی با هم رفیق  
شده اید.»

می گویم: «او هم مثل بابا مریض شده است.»  
می خندد و می گوید: «نکند گاز سمی به خوردش داده ای؟»  
اما من نمی خندم و می پرسم: «مگر بابا گاز سمی خورده است.»



دیشب تب بابا خیلی بالا رفت. دکتر آمد بالای سرش و گفت حتماً باید بستری شود. بابا برعکس همیشه هیچ چیز نگفت. دوستهایش تا صبح بالای سرش نشسته بودند و امروز صبح زود او را به بیمارستان بردند. بابا از زور تب تا صبح ناله کرد. وقتی می‌رفت، مثل همیشه چشمهایش را بوسیدم. صورتش خیلی داغ بود. گریه کردم. بابا هم سرم را به سینه‌اش چسباند و با صدای بلند گریه کرد. تنش در تب می‌سوخت. دوستهای بابا هم گریه کردند و آن دوستش که عینک سیاه به چشم می‌زند، پیشانی مرا بوسید و ما را از هم جدا کرد. صورتش از اشک خیس بود. دلم خیلی گرفته است. زنگ آخر را که می‌زنند، فاصلهٔ مدرسه تا خانه را یک نفس می‌دوم. امروز باید به ملاقات بابا بروم.

دیشب خواب مادرم را دیدم. به دیوار اتاق بابا تکیه داده بود و گریه می‌کرد. صدای نالهٔ بابا خانه را پر کرده بود. پیراهن مادر، مثل پیراهن من سبز بود. وقتی که داشت می‌رفت، قناریم پر کشید رفت روی پیراهن او. مادر هرچه کرد نتوانست آن را از پیراهنش جدا کند و به من پس بدهد. من در خواب گریه می‌کردم.

در خانه باز است. چند مرد که سر تا پا سیاه پوشیده‌اند وارد خانه می‌شوند. من را نمی‌بینند. نزدیکتر می‌شوم. از خانه صدای قرآن می‌آید. تنم سست می‌شود؛ زانوهایم می‌لرزند؛ می‌خواهم فریاد بزنم؛ اما نمی‌توانم و آرام روی زمین می‌افتم. مردان سیاه‌پوش از خانه بیرون می‌آیند. یکی از آنها عینکی سیاه به چشم دارد. می‌خواهند من را به خانه ببرند. از جا بلند می‌شوم. پاهایم هنوز سست‌اند، اما احساس سبکی می‌کنم و با گامهای بلند از خانه دور می‌شوم.



در یک کوچه غریب و ناآشنا هستم. دیوارهای دو سوی کوچه کاهگلی و بلندند و زمینش پوشیده از چمن است. کوچه خیلی طولانی است و هیچ کس در آن نیست. تا آخر کوچه یک نفس می‌دوم. آخر کوچه یک در چوبی کهنه و بزرگ هست. چندبار محکم به در مشت می‌کوبم. خیلی بی‌قرارم. مردی در را باز می‌کند. مرد لباس سبزی به تن دارد و یک پارچه چهارخانه سفید دور گردنش انداخته. یاد عکس بابا می‌افتم و به صورت مرد نگاه می‌کنم. مرد دستهایش را روی چشمهایش سایبان کرده است. انگار نور چشمهایش را اذیت می‌کند. خیلی شبیه باباست؛ اما چشمانش آبی نیستند، سبزند.

باغ خیلی بزرگ است و یکدست سبز. رنگ چشمهای بابا. لا به لای چمنها تک و توک گل‌های وحشی سپید رسته‌اند. درختان باغ خیلی بلندند؛ آن قدر بلند که شاید به آسمان می‌رسند. نور خورشید از میان شاخه‌های درختان به چمنهای باغ می‌تابد. باغ پر از صدای پرنده است و بوی خاک و چمن می‌دهد. بابا دست من را گرفته است. دستش سرد است و دیگر تب ندارد؛ اما هنوز تک و توک سرفه می‌کند. از دوردستها صدای شیون و زاری می‌آید. کسی هم قرآن می‌خواند. صدایش گرفته و محزون است. در چوبی باغ بسته می‌شود. دیگر صدایی نمی‌آید، ما میان درختان سبز باغ گم می‌شویم.









کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتاب منتشر می کند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سالهای قبل از دبستان.

گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول، دوم، سوم).

گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم).

گروه د: دوره راهنمایی.

گروه ه: سالهای دبیرستان.

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

۱۸۵ تومان